

حیات پاکان، جلد 3

داستان هایی از زندگی امام محمد باقر، امام جعفر صادق و امام

موسی کاظم (علیهم السلام)

نویسنده: مهدی محدثی

سخنی با خوانندگان

نوجوان عزیز

اگر بذری در زمین مستعدی کاشته ، آبیاری و مراقبت شود جوانه می زند
رشد می کند و همزمان با بالندگی ریشه اش مستحکم می شود و به برکت
زحمات باغبان پس از اندک زمانی به ثمر می نشیند. دل ، زمینی است مستعد و
«موعظه و حکمت ، بذری این مزرعه وجود است» که باغبان این مزرعه (پیامبران
و امامان معصوم (علیهم السلام)) در نهاد بشر کاشته . آن گاه با دستورهای الهی و
هدایت معصومان ، آبیاری و ریشه های اعتقادی انسان مستحکم می گردد.

اما علف های هرز گناه ، پیچک های انحراف و کرم های تنه خوار، آفت
های رشد و بالندگی هر درخت زندگی است که در دستورات و اعمال اولیای
خدا به صورت «نباید» ها و «نهی کردن» ها خود را می نمایاند.

این مجموعه ، جلد سوم کتاب حیات پاکان است که در بردارنده آموزه هایی
از حیات پر برکت امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسی کاظم
(علیهم السلام) می باشد.

امیدوارم با عمل به دستورات و پرهیز از منهیات آنان درخت زندگیتان به
میوه کمال آراسته گردد.

مهدی محدثی

قم - تیرماه 81

فصل اول : امام محمد باقر (علیه السلام)

بیل زدن برای دنیا

همین طور که می رفت دانه دانه تسبیحش را که از هسته های خرما درست کرده بود می شمرد و ذکر می گفت ، در اطراف شهر کاری داشت . به کنار مزرعه ای رسید . سه نفر را دید که به سختی مشغول بیل زدن بودند . با خود گفت : «بہتر است بروم یک خسته نباشید به آنان بگویم و اگر آب خنکی هم داشته باشند جرعه ای بنوشم » و راهش را به سوی آنان کج کرد .

سلام .

علیکم السلام .

خدا قوت ، خسته نباشید!

سلامت باشی !

مدتی به عرق های روی پیشانی او، که در زیر آفتاب مثل دانه های مروارید می درخشید، نگاه کرد. او بزرگی از بزرگان قریش بود، با آن اندام فربه ، آن هم در چنین هوای گرمی به شدت روی مزرعه اش کار می کرد و دو غلام نیز کمکش می کردند.

با خود اندیشید از امامی مثل او بعید است در این هوای گرم و طاقت فرسا و با این همه زحمت به فکر دنیا باشد، بہتر است به نزد او بروم و او را نصیحت کنم . جلو رفت و گفت : خدا کارهایتان را سامان دهد، آب خوردن دارید؟ یکی از غلامان آب گوارایی به او داد. مشک آب را به دهانش چسباند و چند جرعه خورد، با خود گفت «الان موقعیت خوبی است » ، رو به امام باقر

کرد و گفت : آقا، شما با این مقام و مرتبه درست است به فکر دنیا و طلب مال باشید؟ اگر خدای نکرده ، در این حال اجل شما فرا رسد چه خواهید کرد.
امام دست از کار کشید و جلوتر آمد و با پشت دست عرق های درشتی را که روی پیشانی اش بود پاک کرد و فرمود: مگر در حال ارتکاب گناه هستم .
نه ، ولی شما نباید این قدر برای مال دنیا به خود زحمت بدهید.
به خدا سوگند، اگر در این حال مرگ به سراغم بیاید در حال اطاعت خدا از دنیا رفته ام .

چه اطاعتی ، شما که دارید بیل می زنید، آن هم برای دنیا!
همین تلاش من برای کسب روزی ، عبادت خداست ؛ با همین کار، خود را از تو و دیگران بی نیاز می سازم و دست نیاز پیش کسی دراز نمی کنم ؛ زمانی از خدا بیمناکم که در حال نافرمانی از او اجلم فرا برسد.
محمد بن منکدر از این حرف امام به خود آمد و رو به امام کرد و گفت : خدا رحمتت کند، من می خواستم شما را نصیحت کنم ، اما بر عکس شد، شما مرا آگاه کردید. ⁽¹⁾

راضی به رضای او

چهار پنج نفر جمع شدیم و به راه افتادیم . در طول راه به یکی از همراهان گفتم «بهتر است چیزی برایش بخریم و ببریم ، دست خالی رفتن خوب نیست» . او نیز به بقیه دوستان گفت و توافق کردیم مقداری میوه از بازار بخریم . تا خانه آن استاد بزرگ راه زیادی نمانده بود. هنگامی که به در خانه اش رسیدیم خدمتکار داشت از خانه بیرون می آمد. گفتم : آقا تشریف دارند؟
بله .

برو بگو عده ای از دوستان برای عیادت فرزندتان آمده اند.
خدمتکار به داخل برگشت و پس از چند لحظه ما را به حضور امام باقر (ع) راهنمایی کرد. با دیدن امام سلام کردیم و او نیز با خوش رویی پاسخ گفت . وقتی حال بیمارش را پرسیدیم غم و اندوه بیشتری بر چهره اش نشست . آرام و قرار نداشت و بسیار بی تاب بود. حق هم داشت ، ما که پدر بودیم می فهمیدیم او در چه حالی است ، مریضی فرزند برای پدر خیلی سخت است ، مخصوصا مرضی که علاج ناپذیر باشد. پدر و مادر حاضرند بیشترین سختی ها را تحمل کنند، ولی حتی خاری به پای فرزندشان فرو نرود.

با دیدن چنین وضعی فقط چند دقیقه نشستیم و صلاح ندانستیم بیشتر از آن مزاحم امام شویم . با اشاره من دوستان هم برخاستند و پس از آرزوی سلامتی و بهبودی برای فرزند امام خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم . در راه یکی از دوستان گفت «دیدید امام چقدر ناراحت بود؟» . آن یکی گفت «آری ، اگر این کودک طوری شود او چه می کند!» . سر کوچه از همدیگر خداحافظی کردیم و هر کس راه خانه اش را در پیش گرفت .

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم و در رختخواب از این پهلو به آن پهلو می غلتیدم ، به فکر آن کودک مریض بودم تا سرانجام خوابم برد.

روز بعد از کوچه می گذشتم که صدای زاری و شیون عده ای از زنان توجهم را جلب کرد. صدا از خانه امام بود. سراسیمه خود را به آنجا رساندم . در خانه باز بود و وارد شدم . خدمتکار امام را که دیدم پرسیدم : خدا بد ندهد، چه شده ؟

چشم هایش پر از اشک شد و گفت : مریض فوت کرد.

انا لله و انا اليه راجعون ، امام کجاست .

در اتاقش نشسته است و مهمان دارد، شما هم اگر می خواهید تسلیت بگویید می توانید بروید و امام را ببینید.

با دیدن امام دست در گردنش انداختم و تسلیت گفتم و از خدا برایش صبر طلبیدم ، اما وقتی دیدم چهره اش بر خلاف دیروز آرام است و اثری از پریشانی دیروز در او دیده نمی شود بسیار تعجب کردم ، گفتم : ای امام بزرگوار، دیروز که فرزندتان مریض بود خیلی بی تاب و نگران بودید، اما اکنون که در گذشته و به رحمت خدا رفته ، انتظار داشتیم حالتان از دیروز هم بدتر باشد، ولی شما را با رویی گشاده می بینیم ، حکمتش چیست .

ما نیز مثل هر پدری دوست داریم عزیزانمان سالم و بدون درد باشند، اما زمانی که امر خداوند سررسید و تقدیر خدا قطعی شد خواست خدا را می پذیریم و در برابر اراده و مشیت الهی تسلیم و راضی هستیم .

در راه با خود می اندیشیدم انسان چقدر باید دریا دل باشد تا در اوج عواطف انسانی روحیه ای مطیع در برابر حکم خداوند داشته باشد، اگر چنین مسأله ای برای من اتفاق افتاده بود تا چند روز حال خود را درک نمی کردم ،

اما او قلبی داشت که با وجود اندوه فراوان همچون دریایی آرام و پرابهت بود،
در دلم به این مکتب انسان ساز و پیشوای آن آفرین گفتم.⁽²⁾

تا آخر راه

کیسه ای پارچه ای در دست داشت و مشت مشت از داخل آن کاه خورد شده بر می داشت و بر سر مردم می ریخت . با هر مشت کاه که به هوا می پاشید با صدای بلند می گفت «لا اله الا الله» مردم نیز تکرار می کردند و دوباره می گفت «محمد رسول الله» و مردم تکرار می کردند.

اقوام و بستگان میت ⁽⁷⁾ از سیمایش می بارید و تمامی توجهش به خدا بود. همین که وارد مسجدالحرام شدیم صدای گریه اش بلند شد وهای های گریست . قطره های زلال اشک انحنای گونه اش را طی کرد و لابه لای محاسن انبوهش گم شد، درست مثل تک تک افرادی که در ازدحام طواف کنندگان گم می شدند.

یک نگاهم به او بود و نگاه دیگرم سوی مردمی که منتظر او بودند و با تعجب نگاهش می کردند، اما او همچنان می گریست . غلام او جلو آمد و گفت : آقا، خیلی ببخشید، جسارت است ، شما سرور من هستید و من غلام شما، اما بهتر نیست کمی آرام تر گریه کنید، همه چشم ها به شما دوخته شده و منتظر شما هستند.

امام پاسخ داد: وای بر تو افلح ، ⁽⁸⁾ گریه می کنم که شاید خداوند رحمتش را شامل حال کند و فردای قیامت رستگار شوم .

افلح دیگر چیزی نگفت و امام با همان حالت تواضع به راه افتاد. طوافش را انجام داد و سپس به نماز ایستاد و چقدر خاشعانه نماز را به پایان رساند. آنگاه سرش را بر سجده گذاشت و مدت ها به همین حالت باقی ماند، من که در کنارش نشسته بودم فقط لرزش شانه هایش را می دیدم . وقتی سر از سجده

برداشت سجده گاهش از اشک تر شده بود. با خود می اندیشیدم او که امام است این گونه عمل می کند، پس وای به حال ما که به زور، قطره اشکی از چشم جاری می کنیم . در همین افکار غوطه ور بودم که حاجی های کاروان دورش جمع شدند و در مورد دین و «مناسک حج»⁽⁹⁾ شان سؤال الاتی پرسیدند. رفته رفته ازدحام نیز بیشتر شد و غریبه ها نیز دور او را گرفتند و در پرسش و پاسخ شرکت کردند.

امام تک تک سؤالات را جواب می داد و همچون چشمه ای زلال همگان را سیراب می کرد. آن دسته از مردم که او را نمی شناختند از آمادگی و وسعت علوم او تعجب کرده بودند، از یکدیگر می پرسیدند که او کیست . تسلط امام بر مسائل دینی برای شان باور کردنی نبود. این از چشمان گرد شده شان فهمیده می شد.

دست آخر، یکی پرسید: او کیست و این همه معلومات را از کجا می داند. برخاستم و گفتم : برادر، من به تو می گویم که او کیست ، او شکافنده علم پیامبران است ، چراغ روشنی است در تاریکی ظلمت ، او پسر فاطمه دختر رسول خدا است ، حجت باقی خدا بر روی زمین است ، او از نسل پیامبر و علی و فاطمه (علیها السلام) است ، او محمد باقر است .

حرف هایم که تمام شد نشستم . افلاح به سوی من آمد و گفت : احسنت ، آفرین ، نمی دانستم این قدر خوب سخن می گویی ، حقا که امامت را خوب شناساندی .

به خانه کعبه خیره شدم و در جوابش گفتم : نه ، هنوز او را نشناخته ام ، این حرف هایی که زدم یکی از هزاران فضیلت او هم نیست .⁽¹⁰⁾

ملعون کیست ؟

راه درازی را طی کرده بود، اما سرانجام رسید. با نشانی ای که در دست داشت به سراغ او رفت و در زد. خدمتکار در را باز کرد. گفت : به اربابت بگو که فلانی آمده و چند دقیقه ای قصد مزاحمت دارد.

خدمتکار به داخل خانه رفت و پس از چند لحظه در آستانه در ظاهر شد و گفت : آقا می گوید بعدا بیا، الان وقت ندارد.

مرد خسته بود و کلافه ، به خدمتکار گفت : برو بگو ابوحمزه آمده و کار بسیار مهمی دارد.

خدمتکار دوباره رفت و پیام او را به آقایش رساند، پس از چند لحظه آمد و گفت : آقا می گوید الان کار دارم ، بگو فردا بیاید.

مرد عرب دست هایش را از شدت ناراحتی به هم کوبید و رفت . گره کارش به دست او باز می شد و به هر ترتیبی بود باید تا فردا صبر می کرد. سنگریزه های وسط کوچه را با پایش پرتاب می کرد و به این شکل عقده و عصبانیتش را خالی می کرد.

شب شد و او تصمیم گرفت شب را در کنار مسجد زیر سایه بانی که از برگ های درخت خرما درست شده بود بگذراند. گرمای هوا از یک سو و پشه های سمج از سوی دیگر دیوانه اش کرده بودند و با هر بدبختی بود آن شب را به صبح رساند. صبح دوباره به راه افتاد و به خانه همان شخص رسید، در زد و طبق معمول خدمتکار در را باز کرد، با تمسخر گفت : آقا وقت دارند؟!

خدمتکار گفت : آقا دارند صبحانه می خورند و یک ساعتی طول می کشد، همین جا پشت در بمان تا صدایت کنم (این را گفت و در را بست).

مرد عرب که بسیار عصبانی شده بود زیر لب چند فحش به خودش داد و روی تخته سنگی که در کنار در بود نشست . یک ساعت تمام شد. برخاست و در زد. خوشبختانه این بار اجازه ورود پیدا کرده بود. وارد شد و بدون سلام و علیک بر سر آن آقا فریاد زد: مرد حسابی ، تو مسلمانی ، اصلاً تو آدمی ؟

آقا درست صحبت کن ، این چه طرز حرف زدن است .

از دیروز بعد از ظهر مرا معطل کرده ای ، حال می گویی درست حرف بزنم .
خب بد موقع آمدی ، حال چه کار داری .

کارم فعلاً بماند، هیچ می دانی از دیروز تا این لحظه مورد لعنت خدا بودی ؟
مرد در حالی که قاه قاه می خندید گفت : چرا، چون تو از دستم عصبانی هستی ؟

نه ، چون چیزی را که من می دانم اگر تو هم می دانستی این گونه برخورد نمی کردی .

بگو بدانم که چه می دانی .

مگر نشنیده ای که امام باقر (علیه السلام) فرموده «هر مسلمانی که چهره اش را از مسلمان دیگر پنهان کند و به نیازش پاسخ ندهد تا زمان ملاقات مورد لعنت خدا خواهد بود» .

مرد که خنده بر لبش خشک شده بود پرسید: از چه کسی شنیده ای .

از خود امام ، وقتی امام این حرف را می زد من آن جا حضور داشتم ، حتی پرسیدم که اگر این ملاقات چند روز طول بکشد و امام فرمود «آری» .

او می دانست ابوحمزه دروغ نمی گوید و از یاران امام باقر (علیه السلام) است ، شرمنده شد و گفت : به خدا قسم نمی دانستم ، برادر، حلالم کن ، من از تو

معذرت می خواهم ، حال در خدمت و تا کار تو را سر و سامان ندهم دست به کار دیگری نمی زنم .

کار انجام شد و موقع خداحافظی آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند. مرد به ابو حمزه گفت : برادر، خدمت امام که رسیدی سلام مرا به او برسان .⁽¹¹⁾

خیانت نکن

زن به شوهرش گفت: مرد، مگر قرار نبود به مکه برویم و آن جا سکونت کنیم، تمام وسایل و اثاثیه را جمع کرده ام و آماده است، پس چرا این دست و آن دست می کنی.

چند روزی صبر کن، کار واجبی دارم که حتما باید انجامش بدهم.
یعنی دوباره وسایل و اثاثیه را باز کنم و بسته بندی ها را به هم بزنم؟
آری، چاره ای نیست.

ولی تو که از من بیشتر برای سکونت در مکه لحظه شماری می کردی، پس چه شد، این کار واجبت چیست.

بین زن، همان طور که می دانی من به یکی از مردم این شهر مبلغی بدهکارم، مدت زیادی است که قرض گرفته ام، باید آن را بپردازم یا نه؟
آن مرد «مرجئی»⁽¹²⁾ را می گویی، ولش کن، او که دین و ایمان درست و حسابی ندارد، تازه نیاز هم ندارد، چند روز دیرتر طوری نمی شود.
زن، من به او مدیونم، چرا متوجه نیستی.

آخر او که مذهب ساختگی دارد و امامان هم پیروان آن مذهب را لعن کرده اند، اگر نپردازی نیز گناهی نکرده ای.

ابو ثمامه با خشم به زنش نگریست و گفت: از خودت فتوا می دهی؟ هیچ می دانی چه می گویی، برای یک نا مسلمان آتش جهنم را بر خود هموار کنم؟
پس چرا تا چند روز پیش به این فکر نیفتاده بودی.

چند روز پیش که برای اوضاع مسکن و شغل و... به مکه رفته بودم امام باقر (ع) را دیدم. به او گفتم که قصد سکونت در مکه را دارم، اما مقداری

بدهی دارم و نظر او را در مورد این که بعدها بدهی آن مرد «مرجئی مذهب» را
بپردازم پرسیدم .

خب ، امام چه گفت .

برخیز و مقداری آب بیاور تا بگویم .

زن با عجله برخاست و از کوزه آب ریخت و برای شوهرش آورد، در مقابل

او نشست و گفت : حتما امام هم با نظر من موافق بود، نه ؟

مرد آب را تا آخر سر کشید و دستی به ریش هایش که خیس شده بود کشید

و گفت : اتفاقا نه ، او فرمود «به سوی طلبکارت بازگرد و قرضت را ادا کن ،

مصمم باش به گونه ای زندگی کنی که هنگام مرگ و ملاقت با خدا به کسی

بدهکار نباشی» .

ابوتمامه به زنش نگاه کرد، دید که خیلی تعجب کرده و ادامه داد: امام باقر

(علیه السلام) حرفی زد که بیشتر به غیرتم برخورد.

چه گفت .

گفت «مؤ من هرگز خیانت نمی کند» .

مگر می خواهیم خیانت کنیم .

نپرداختن بدهی هم یک نوع خیانت است .

مرد برخاست و با کمک زنش وسایل را دوباره سرجایش چید و تصمیم

گرفتند تا پرداخت بدهی شان آن جا بمانند.

ترس و امید

آیا این درست است که در روز قیامت گروهی برای خوش گمانی به خدا به بهشت می روند. (13)

نمی دانم ، فکر نمی کنم حرف درستی باشد، چطور ممکن است شخصی مرتکب گناه شود، ولی به خدا و بخشش او امیدوار باشد.

عبدالله که حرف آن دو را می شنید جلوتر آمد و گفت : بله ، درست است ، اتفاقاً من هم شنیده ام .

از چه کسی .

از امام باقر (علیه السلام) شنیده ام .

اصل آن چیست .

عبدالله ادای آدم های مهم را در آورد و بادی به غیب انداخت و گفت : روزی در مسجد نشسته بودیم و امام باقر (علیه السلام) برای ما صحبت می کرد، او فرمود «در قیامت بنده گنهکار را در برابر خداوند نگه می دارند و دستور می رسد که او را به سمت جهنم ببرند و در دوزخ بیندازند، گنهکار می گوید خداوندا، من هیچ گاه نسبت به تو این گونه فکر نمی کردم ، به او گفته می شود پس چه گمان می کردی ؟ و بنده می گوید: امیدوار بودم که مورد عفو قرار بگیرم و مرا ببخشی و خداوند برای این خوش گمانی او را می بخشد و به جهنم روانه نمی کند» .

پس تکلیف گناهایی که کرده چه می شود.

نمی دانم ، اگر حق الناس

پس اگر این گونه باشد تکلیف من معلوم است ، من تا به حال از کنار این
مساءله (گناه) به راحتی می گذشتم و چون امید به رحمت خدا داشتم گناه نیز
مرتکب می شدم ، اما از امروز به بعد... (وهای های گریست).
آن دو نفر دست کمی از عبدالله نداشتند از حضور امام مرخص شدند، در
حالی که تصمیم جدی گرفته بودند نگذارند این دو نور از یکدیگر پیش بگیرند
و به همان اندازه که امید به عفو الهی دارند به همان اندازه نیز مرتکب گناه
نشوند. (15)

کدام برادر؟

اسماعیل کوله بار خود را بسته بود و برای دیدنش از شهر و دیار خود به راه افتاده بود. سختی راه و ترس از راهزنان را به جان خریده بود تا او را ببیند. از زمانی که با او خداحافظی کرده بود حدود یک سال می گذشت ، اما از عشقش به او کاسته نشده بود، واقعا عاشقش بود، اما بنا به جهاتی مجبور بود بیشتر بماند و کمتر مسافرت کند.

یک ساعت به اذان مغرب مانده بود که او به مدینه رسید. پاهای خسته اش را به زور به دنبال خود می کشید، کوله بار سنگینی که روی چوب دستی بسته بود به دوش خود می کشید تاب و توان او را ربنده بود، اما ناگهان شوق دیدار امام قدرتش را بیشتر و خستگی را از تنش دور کرد، گویی روح تازه ای در تن او دمیده بودند.

به محلی که امام باقر حضور داشت رسید. چوب دستی اش را به زمین انداخت و مثل طفلی که مدت ها از مادر دور مانده باشد خود را در آغوش امام رها کرد. سر و صورت امام را غرق بوسه کرد.

از شدت خوشحالی زبانش بند آمده بود. طولی نکشید که صحبت ها گل گرفت و از هر دری برای هم سخن گفتند.

اسماعیل از اوضاع شهر و دیارش برای امام گفت ، از مردم خوب و مهربانی که آنجا زندگی می کردند، از آداب و رفتارشان ... از کسب و کارشان ... و این که برادرانه با هم می زیستند.

امام صبر کرد تا خوب حرف هایش را بزند و صحبتش تمام شود، سپس فرمود: اسماعیل ، آیا در میان مردمی که زندگی می کردی اگر کسی «عبا» ی

اضافه ای داشت آن را به برادر نیازمندش که عبا نداشت می بخشید، آیا کاری می کرد که برادر مؤمنش از فقر بیرون آید.

نه .

اگر کسی پیراهن اضافی داشت آن را به نیازمند هدیه می کرد؟
خیر، چنین نبود.

امام باقر (علیه السلام) آه کشید و با ناراحتی دستش را به زانوی خود زد و فرمود: آنان برادر نیستند.

ولی با هم خیلی خوب و مهربان هستند و هرگز آزارشان به هم نمی رسد.
امام گفت : می دانی اسماعیل ، مهم ترین اعمال سه چیز است ؛ در همه حال به یاد خدا بودن ، رعایت انصاف درباره مردم ، و کمک کردن در مسائل زندگی و نیازهای مالی به برادر مؤمن .

اسماعیل پس از شنیدن این جملات از امام ، گفت : اگر این گونه بود آن جا دست کمی از بهشت نداشت و هر دو برخاستند تا وضو بگیرند و نمازشان را در اول وقت بخوانند. ⁽¹⁶⁾

استخدام نشو!

از این که کار و کسب مناسبی نداشتم کلافه بودم ، برای گذران زندگی دست به هر کاری می زدم که گاهی اوقات برای خودم نیز سخت بود، اما زن و بچه غذا و لباس می خواستند، آنها تحمل سختی و گرسنگی را نداشتند. آن روز کلافه تر از همیشه ، از کوچه ای که منزل امام در آن جا بود می گذشتم ، با خود گفتم بهتر است نزد امام بروم تا مرا راهنمایی کند، با این نیت در زدم . خدمتکار در را باز کرد. سلام کردم .

علیکم السلام ، بفرمایید.

امام در منزل است ؟

آری .

تنها است ، یا کسی در نزد اوست ؟

فقط ابوبصیر است .

همان پیرمرد نابینا؟

آری ، بفرمایید داخل .

دوست داشتم به تنهایی خدمت امام باقر (علیه السلام) می رسیدم و حرف های دلم را می زدم . اما کمی این پا و آن پا کردم و سرانجام دل به دریا زدم و گفتم «هر چه باداباد» و داخل رفتم .

بعد از سلام و احوالپرسی با امام و ابوبصیر مدتی سکوت کردم و در موقعیتی مناسب پرسیدم : ای آقای من ، نظر شما درباره این که وارد دستگاه حکومتی رفت و به محض دیدنش گفت : مرد حسابی ، تو که می دانستی چرا به من نگفتی .

چه چیز را.

این که افراد برجسته و دانشمند باید با مخالفان بحث کنند.

مگر تو فرصت دادی ، با ناراحتی برخاستی و رفتی ، اگر صبر می کردی

توضیح می دادم .

مؤ من ، من با دوستی با تو افتخار می کنم که با علمت می توانی با مخالفان

بحث کنی ، اگر من نیز می توانستم خوب بود، اما افسوس که می ترسم آنان بر

من غلبه کنند و موجب شرمندگی گردم .⁽²³⁾

در حرام شفا نیست

در خانه نشسته بودیم و مشغول صحبت بودیم که صدای در بلند شد. مفضل در را باز کرد و قاصد نامه را به مفضل داد. مفضل پرسید که نامه از کیست و سوار پاسخ داد «از امام صادق (علیه السلام)». چشم های مفضل از خوشحالی برق زد. به سرعت نامه را باز کرد و به محض این که دستخط امام صادق را دید نامه را بوسید و شروع به خواندن کرد:

«ای مفضل، همان چیزی که به عبدالله بن یعفر سفارش کرده بودم به تو نیز سفارش می کنم، او که رحمت خدا بر او باد از دنیا رفت، اما به پیمان خود با خدا و پیامبر و امامش وفادار ماند، در حالی چشم از دنیا بست که آمرزیده و مشمول رحمت الهی بود. در زمان ما کسی مطیع تر از او در برابر خدا و پیامبر و امام یافت نمی شد، همواره این گونه زیست تا خدا او را به بهشت منتقل ساخت...» مفضل دیگر طاقت نیاورد و گریست، شاید به یاد عبدالله افتاده بود، هنوز چهل روز از مرگش نگذشته بود.

گفتم: به یاد عبدالله افتادی؟

آری، خوشا به حالش، عجب سعادتی دارد که امامش از او تعریف می کند.

راستی جریان سفارش امام به عبدالله چیست.

مفضل اشک هایش را پاک کرد و گفت: عبدالله به بیماری عجیبی مبتلا شده بود، هر چه می خورد بالا می آورد، حالش رو به وخامت گذاشت و روز به روز لاغرتر شد. وقتی پزشک به بالین او حاضر شد پس از معاینه گفت که شراب، درمان درد اوست و باید هر روز مقداری شراب بنوشد. عبدالله که تا آن

موقع لب به شراب زده بود از قبول این کار خودداری کرد تا این که از امام صادق (ع) کسب تکلیف کند.

واقعا پزشک شراب تجویز کرده بود؟

آری ، حتی عبدالله برای همین مسأله با پزشک به جر و بحث پرداخته بود. خوب ، امام چه راهی در پیش پایش گذاشت .

من و عبدالله بن ابی یعفر به هر زحمتی بود به خدمت امام رسیدیم . امام برای پذیرایی از ما میوه آورد، اما عبدالله به او گفت که برای ناراحتی معده اش نمی تواند چیزی بخورد. سپس عبدالله به امام گفت «ای امام بزرگوار، شما می دانید که من همواره از شما اطاعت کرده ام و هر چه گفته اید نه نگفته ام ، اگر این انار را نصف کنید و بگویید این نیمه حرام است و نیمه دیگر حلال است من بدون چون و چرا قبول می کنم ، چون حرف شما حجت است» . امام به او فرمود «خدا رحمتش را شامل حالت گرداند» . سپس عبدالله بیماری اش و درمان آن را نیز گفت و پرسید «حال چه می فرماید» . امام صادق (ع) به او گفت «شراب حرام است ، هرگز شراب ننوش ، این شیطان است که تو را وسوسه می کند و می خواهد به بهانه شفای دردت ، شراب به تو بنوشاند، اگر از شیطان نافرمانی کنی ؛ او نیز ماء یوس می شود و دست از تو برمی دارد» .

از این سخن امام ، عبدالله خوشحال شد و دلش آرام گرفت . از امام خداحافظی کردیم و بازگشتیم . روز به روز حال عبدالله بدتر شد، اقوامش شراب آوردند تا او بنوشد، اما او نخورد.

مفضل ، من شنیده ام اگر برای معالجه باشد اشکالی ندارد.

اگر اشکال نمی داشت امام صادق او را منع نمی کرد... به هر حال ، روزهای آخر عمرش را در بستر گذراند، پسر عمویش به او گفته بود «بیچاره ، بخور اگر

شراب ننوشی می میری» . عبدالله نیز در جوابش گفته بود «به خدا قسم یک قطره هم نخواهم نوشید» . چند روزی در بستر ماند و درد را تحمل کرد. خدای متعال هم او را برای همیشه شفا داد.

واقعا خوشا به حالش ، من نیز غبطه می خورم ، کاش امام صادق در حق من نیز دعا و از من تعریف می کرد.

مفضل نامه را بست و گفت : واقعا شیعه یعنی عبدالله ابن ابی یعفور که هر چه امام گفت پیروی کرد و سعادت‌مندانه زیست و سعادت‌مندانه مرد. ⁽²⁴⁾

عصای متبرک

او سال های زیادی در پای درسش نشسته بود، از دریای بی کران معلومات استاد بهره برده بود، هر چه داشت از او بود، اما دچار غرور علمی شده بود و فکر می کرد او هم به درجه استادی رسیده است و هیچ چیز از استاد کم ندارد. چند نفر کم عقل و بی خرد نیز دور او را گرفته بودند و مثلاً از او کسب علم می کردند. غروری که در او به وجود آمده بود اجازه نمی داد آموخته هایی را که از استاد دارد بیان کند، به حدی رسیده بود که از خود فتوا صادر می کرد... آن هم فتواهای عجیب و غریب .

یک روز که برای چاپلوسی خدمت امام رسیده بود امام را دید که با عصا از خانه اش بیرون می آید. گفت : مگر پیر شده ای که عصا دست گرفته ای ، عصا برداشتن کار پیرمرد هاست نه شما.

آری نیازی به عصا ندارم ، اما این عصا یادگار جدم رسول خدا (ﷺ) است و من دستم را جای دست رسول خدا گذاشته ام .

ابوحنیفه هول شد و دست و پای خود را گم کرد، گفت : عجب ، اگر می دانستم عصای پیغمبر است جایگاه دست او را بوسه باران می کردم .

امام صادق (ع) نگاهی به او کرد و گفت : بیا دست مرا ببوس ... (و آستینش را بالا زد) و وقتی تعجب ابوحنیفه را دید فرمود «به خدا سوگند، تو می دانی این پوست و گوشت من از پوست و گوشت رسول خداست ، ولی با این حال همه جا بنای مخالفت با من را می گذاری ، حال عصا را می خواهی ببوسی؟!» .

ابوحنیفه که انتظار این حرف را نداشت دستپاچه شد و برخاست تا برای
جبران غرور شکسته شده اش دست حضرت را ببوسد.
امام می دانست که او دارد چاپلوسی می کند و نیت او خالص نیست ، آستین
لباسش را پایین انداخت و رفت .
و ابوحنیفه مانده بود با یک دنیا غرور شکسته و آبروی ریخته .⁽²⁵⁾

لباس کهنه

نگاهم را از او بر نمی داشتم . دوست داشتم همین طور سخن بگویم . سخنانش شیرین و جذاب و سراسر حکمت بود . موقع صحبت به همه نگاه می کرد و نگاهش را یک جا متمرکز نمی کرد .

غرق در شنیدن صحبت های گهربارش بودم که ناگهان چشمم به یقه پیراهنش افتاد . تمام هوش و حواسم متوجه آن شد .

هر بار که رویش را به طرف من بر می گرداند نگاهم را از آن نقطه بر می داشتم تا مسیر نگاه مرا تشخیص ندهد . اما او نیز از نگاه های من متوجه شده بود که چه چیزی توجه مرا جلب کرده است . این را از چشمانش خواندم . حاضران پس از اتمام سخنانش یک یک برخاستند و رفتند ، من نیز برخاستم . گفت : تو بمان .

نشستم و گفتم : در خدمتم .

چرا این طور با تعجب نگاهم می کردی ، طوری شده ؟ ای آقا ، جسارت نباشد ، ولی به یقه پیراهن تان نگاه می کردم ، خیلی تعجب کردم که شما پیراهن وصله دار پوشیده اید ، آن هم وصله در یقه اش که کاملاً نمایان است .

به نظرت اشکال دارد؟

چه عرض کنم ، شما هر چه باشد استاد ما هستید و شاگردان زیادی به حضورتان می رسند . با این پیراهن در جلو مردم ظاهر شدن شاید خوب نباشد ، از آن گذشته شما که می توانید پیراهن تازه ای بخرید .

امام صادق (علیه السلام) لبخند زد و کتابی که کنار دستش بود به من داد و گفت
«همان جا را بخوان» نوشته بود:
«ایمان ندارد کسی که حیا ندارد، مال ندارد کسی که در معاش خود تقدیر و
اندازه نگه ندارد و نو ندارد کسی که کهنه ندارد...» .
بعد از خواندن ، به امام نگاه کردم و گفتم «اگر خسته نیستید برایم توضیح
دهید که منظور از اینها چیست ، بیشتر بدانم بهتر است» . آن گاه امام با حوصله
به توضیح آن پرداخت و مرا کاملا متوجه کرد.
او همه سخنانش و حرکاتش برای ما درس بود، حتی وقتی لباس کهنه ای
پوشیده بود. (26)

حتی نمک !

هوا ابری بود و نم نم باران شروع به باریدن کرده بود. وجود ابر در آسمان مانع رسیدن نور ماه به زمین می شد و نور آن سوی ابرها به هدر می رفت. از پنجره خانه ام به تماشای کوچه نشسته بودم. امام صادق را در حال عبور دیدم چون بی خوابی به سراغم آمده بود تصمیم گرفتم تعقیبش کنم. آرام آرام به دنبالش حرکت می کردم تا بینم کجا می رود. کار هر شبش بود. با یک سبد پر از بار می رفت و دست خالی باز می گشت و همین کنجکاوی ام را برانگیخته بود. پشت درختی پنهان شدم تا مرا نبیند. در حال حرکت بود که سبدهش از دستش رها شد و به زمین افتاد و هر چه در آن بود روی زمین ریخت. خم شد و به جستجو پرداخت.

جلو رفتم و سلام کردم. از صدا مرا شناخت. گفت «معلى⁽³⁰⁾ می کنند» و از پروردگارشان می ترسند و... آنان عاقبتی نیکو در سرای دیگر دارند».⁽³¹⁾ شما درست می فرمایید، اما آیا فراموش کرده اید که چقدر در حق شما بدی کردند.

امام صادق (علیه السلام) آن پیشوای شیعیان که همه زندگی اش درس بود پاسخ داد: ای سالمه، خدا بهشت را آفرید و آن را پاکیزه و خوشبو نموده است، به قدری خوشبوست که بوی آن از مسیر راه دو هزار ساله به مشام می رسد، اما اگر کسی پدر و مادر را از خود ناراضی کند و صله رحم نداشته باشد آن بو به مشامش نخواهد رسید.

این را گفت و خوابید، نمی دانم که خوابش برده بود یا نه، ولی در جوابش گفتم: حتما این کار را خواهیم کرد.⁽³²⁾

سخن آخر

برای انجام کاری به مسافرت رفته بودم و سفرم به طول انجامید. وقتی برگشتم قبل از این که به خانه بروم به بازار رفتم. هیچ هدیه ای از آن جا نیاورده بودم و دست خالی هم نمی شد به خانه بروم. به مغازه یکی از دوستانم رفتم تا برای خانواده ام سوغاتی بخرم. سلام کردم.

سلام، کی آمدی.

تازه رسیده ام، چرا پیراهن سیاه به تن کرده ای.

مگر خبر به تو نرسیده است.

نه، کدام خبر. سه ماه است که من از شهر و دیارم دور بوده ام.

از پشت پیشخوان مغازه برخاست و به طرف من آمد، دست هایش را در

گردنم انداخت و های های گریست. گفتم: بر سر زن و بچه ام بلایی آمده؟

نه.

پس چه شده، دیوانه ام کردی، حرف بزن.

او در حالی که اشکش را پاک می کرد گفت: امام صادق (عَلَيْهِ السَّلَام).

خب!

منصور به دست افراد مرموز با خوراندن انگور مسموم او را به شهادت

رساند.

از شنیدن این خبر پاهایم سست شد و طاقت از زانوهایم رفت و روی زمین

نشستم.

مقداری آب برایم آورد و قدری نوشیدم. کمی حالم سر جایش آمد. پرسیدم

. چه مدت است.

پنج روز.

به همراه دوستم برای تسلیت گفتن به خانه امام رفتیم . پارچه سیاهی بالای در آویزان کرده بودند و از در و دیوار خانه غم می بارید. با دیدن ام حمیده (همسر امام) هر دو به سختی گریستیم . پس از کمی آرام شدن ، او واقعه مسموم شدن و شهادت امام را با اشک و آه برایم توضیح داد، سپس گفت : اگر هنگام شهادتش بودی تعجب می کردی .

چطور؟

لحظات آخر عمر امام بود، چشمانش را باز کرد و گفت همه قوم و خویش ها را نزد او جمع کنیم ، طولی نکشید که همه را حاضر کردیم . فکر می کردیم لابد می خواهد از همه حلالیت بطلبد یا سخنی و حرفی بگوید، اما او وقتی همه را بالای سر خود دید، فرمود «شفاعت ما ائمه ، شامل کسی که نماز را سبک بشمارد نمی شود» .⁽³³⁾

قلم و کاغذی تهیه کردم و آخرین وصیت امام را با عنوان آخرین حدیث نوشتم . الان سال های سال از آن می گذرد و من این حدیث را برای هر کسی خوانده ام قول داده که در نمازش سستی نکند، چرا که همه به شفاعت آن خاندان چشم امید دوخته اند.⁽³⁴⁾

فصل سوم : امام موسی کاظم (علیه السلام)

بزم ننگین

آشغال های ریخت و پاش مهمانی را جارو کرده بودم می خواستم از کنار در حیاط به کوچه بریزم . خسته بودم .

جارو و خاک انداز در دست ، همان جا روی پله جلو در نشستم تا استراحت کوتاهی کنم . سرم از سر و صدا پر بود. صدای ساز و آواز مثل پتکی در مغزم صدا می کرد. رقص و پایکوبی تا آن موقع شب خسته شان نکرده بود. سرم را به در تکیه داده و روی پله نشسته بودم . از بیرون به جز صدای جغدی که در خرابه می خواند صدای دیگر نمی آمد، اما بر عکس داخل خانه غوغا بود و سر و صدا تا سر کوچه شنیده می شد.

صدای پایی نزدیک و نزدیک تر شد. با خود گفتم «خدایا، کیست که این موقع شب از کوچه پس کوچه های بغداد عبور می کند» . با دیدن من و شنیدن صدای موسیقی از خانه گفت : کنیزک ، صاحب این خانه آزاد است یا بنده ؟ آزاد است .

- راست می گویی ، اگر بنده بود از خدای خود می ترسید.

این را گفت و رفت . امواج آرام چشم هایش انسان را به ساحل امید می برد، اما حرفی که زد تن مرا لرزاند.

در را بستم و به داخل آمدم . عده ای دور مجلس نشسته بودند و شراب می نوشیدند. قهقهه های مستانه شان «گوش کر کن» بود. صاحب مجلس که ارباب من بود گفت : چقدر دیر کردی !

دم در با کسی صحبت می کردم .
با چه کسی ، آن هم این موقع شب !
نمی دانم ، مردی رهگذر و فرزانه بود (و جریان را همان طور که اتفاق افتاده
بود تعریف کردم).

بشر لرزید، حالش دگرگون شد و دوان دوان خود را به در خانه رساند، گفتم
: آقا، او رفت .

از کدام طرف .

از این طرف (و مسیر را نشانش دادم).

پا برهنه و دوان دوان به دنبال رهگذر رفت .

بشر حافی ⁽³⁶⁾ به پا نکند. ⁽³⁷⁾

زندگی برای خدمت

نمازش را همیشه می خواند و حتی مستحبات را نیز به جا می آورد، اما چون بدبختی و مشکلات فراوانی داشت به هر کسی می رسید و هر جا که می نشست می گفت «از همان اولین روزی که از مادر زاده شده ام روی پیشانی ام نوشته بودند که باید بدبخت باشم» .

از بس هر جا نشسته بود و از مشکلاتش حرف زده بود هم خودش و هم بقیه خسته شده بودند. آخر سر یکی به او گفت : مرد حسابی ، برای یک بار هم که شده ، پیش دانای شهر برو و با او مشورت کن و این قدر هم خودت و هم ما را اذیت نکن ، این طور که نمی شود.

شاید همین حرف ها بود که او را به خانه آن دانشمند فرزانه کشاند. هنگامی که به در خانه اش رسید و در زد و وارد شد. خیلی ساده و صمیمی بود، مثل خانه اش ، مثل کوچه های شهرش .

سفره دلش را باز کرد و همه چیز را گفت ، دست آخر گفت : ای کاش خدا مرگم را می رساند، به خدا قسم از این همه بدبختی خسته شده ام .

منتظر بود تا او هم حرف هایش را تاءبید کند، اما امام پس از یک نگاه طولانی به چهره سبزه مرد گفت : بین خود و خدایت رابطه عمیقی ایجاد کرده ای که حمایت کند؟

نه .

آیا کارهای خوبی که از کارهای زشت بیشتر باشد جلوتر از خود برای زندگی در آن جهان فرستاده ای .

نه .

دوست من ، به جای این که از خدا مرگت را بخواهی از او عمر پیر برکت
بخواه تا به حال بقیه مفید باشی ، نه این که با مرگ از زیر بار مشکلات شانه
خالی کنی ؛ حال که با خدا رابطه محکمی نداری و توشه ای هم برای آن طرف
نفرستاده ای درخواست مرگ برایت مثل درخواست هلاکت ابدی است .
مرد از تعجب مدتی به چهره امام کاظم خیره ماند، گویی در نگاه امام دریای
آرامی را می دید که او را به ساحل نجات هدایت می کرد و طلوع خورشیدی
که او را به زندگی امیدوار می ساخت .⁽³⁸⁾

مقام پدر

آن روز برای کاری به در خانه دوستم رفته بودم . پسرش در را باز کرد و از همان جا با صدای بلند فریاد زد: آهای ، نعمان بیا با تو کار دارند.

قبلا از دوستانم شنیده بودم که پدرش را با نام کوچکش صدا می کند، اما نمی دانستم این قدر بی ادبانه و گستاخانه . نعمان به کنار در رسید و با هم سلام و علیک کردیم . گفت : بفرما منزل .

نه ، کار دارم و باید بروم ، آمده ام آن امانت را پس بگیرم .
صبر کن الان می آورم .

راستی اگر وقت داری لباس بیوش و تو هم همراه من بیا.
حتما، چه بهتر از این ، اتفاقا حوصله ام سر رفته بود، صبر کن تا چند لحظه دیگر حاضر می شوم .

با هم به راه افتادیم . پس از طی مسافت کمی به او گفتم : نعمان ، اگر تو را یک نصیحت کوچکی کنم ناراحت نمی شوی ؟
نه ، بگو.

بین تو دوست صمیمی من هستی و دوست باید آینه دوست باشد و عیب هایش را بی کم و کاست به او نشان دهد.
می دانم ، حال عیب من چیست .

تو که نه ، ولی پسرت را می گویم ، نباید به او اجازه بدهی که به تو نعمان بگوید.

پس چه بگوید.

بگوید پدر، بابا... چه می دانم ، چیزی بگوید که نشانه احترام به پدر باشد.

اتفاقاً من فکر می‌کنم در این صورت بین پدر و پسر رفاقت و صمیمیت ایجاد شود، تازه من نیز اعتراضی ندارم، بگذار هر چه دوست دارد صدایم کند.

یعنی فکر می‌کنی این طور بهتر است؟

بهتر که نه، اما فرقی هم نمی‌کند.

مشغول صحبت بودیم که جلو خانه امام به ایشان برخوردیم.

امام کاظم (علیه السلام) احوال ما را پرسید و ما را به منزلش دعوت کرد. با این که کار داشتیم ولی دعوت او را پذیرفتیم. هر بار که به حضورش رسیده بودم حرفی، مطلبی یاد گرفته بودم، سخنانش باری از علم و معرفت داشت. هر کسی که به حضورش می‌رسید این دریای پهناور مرواریدی را تقدیم او می‌کرد و بر معلومات او می‌افزود.

در آن عصر گرم تابستان ترجیح دادیم در حیاط بنشینیم، چون داخل اتاق گرما بیداد می‌کرد. فرصت را غنیمت شمردم تا هم خودم چیزی یاد بگیرم و هم نعمان را آگاه کنم، گفتم: ای آقا، حق پدر بر فرزندش چیست.

نعمان سرش را به طرفم چرخاند و چشم غره‌ای رفت، گویی خجالت می‌کشید امام کاظم (علیه السلام) جریان او را بفهمد.

حضرت موسی بن جعفر گفت: از پدرانم شنیده‌ام که مردی خدمت جدم رسول خدا رسیده و همین سؤال را پرسیده بود و پیامبر در جوابش فرموده بود «فرزند باید درباره پدرش چند چیز را مراعات کند؛ همانند دیگران او را به اسم نخواند، جلوتر از او راه نرود، قبل از نشستن او ننشیند و کاری انجام ندهد که مردم بگویند بر پدرت لعنت»⁽³⁹⁾ درباره آنها توضیحاتی داد.

برخاستیم و خدا حافظی کردیم. نعمان متفکرانه به زمین نگاه می‌کرد و سکوت کرده بود. من نیز حرفی نمی‌زدم تا او مطالب را در ذهنش مرور کند،

سرانجام رو به من کرد و گفت : رفیق ، سؤال تو و توضیحات امام مرا آگاه کرد، الان که فکر می کنم می بینم حق با تو است ، هم من و هم پسرم در اشتباه بودیم .

لقمه حرام

پشت در نشسته و سرش را بین زانوانش گرفته بود و زار زار مثل ابر بهاری می گریست . جلو رفتم و گفتم : تو غلام این خانه ای ؟
آری .

چه شده ، چرا این جا نشسته ای و مثل بچه ها گریه می کنی .
قطره های درشت اشک را که روی صورت سیاهش ریخته بود پاک کرد و گفت : از ترسم بیرون آمده ام .
چرا .

می ترسم مرا تنبیه کند .
ای بابا، تو که جان مرا به لبم رساندی ، حرف بزن ببینم چه شده .
قول می دهی واسطه شوی و بخواهی که مرا تنبیه نکند؟
بستگی دارد که چه کار کرده باشی .

غلام سیاه ، دستی به موهای وز وزی سرش کشید و گفت : امام به من مقداری پول داده بود تا از بازار تخم مرغ بخرم ، در راه غلام خانه روبرو را دیدم که او هم به بازار می رفت ؛ هر دو مقداری پول در دستمان بود و وسوسه شدیم یک دست قمار بازی کنیم .

عجب ، پس قمار هم بازی می کنی ، حالا بردی یا باختی ؟
غلام سرش را پایین انداخت و پس از کمی مکث کردن گفت : بار اول باختم ، ولی بار دوم برنده شدم و مقداری هم پول اضافه به دستم رسید و تخم مرغ خریدم و به خانه آمدم . ناهار پخته شد و آن را جلو امام گذاشتیم ... پول های اضافی را به غلام دیگری که پیش ماست نشان دادم و با خوشحالی گفتم که

«این پول ها مال خودم است» . وقتی فهمید که از چه راهی به دست آمده دو دستی بر سرم کوبید و گفت «خاک بر سرت» . گفتم «مگر چه شده» و او در حالی که می رفت به امام خبر بدهد گفت «دیگر می خواستی چه بشود، با پول آلوده تخم مرغ خریده ای» . صدای امام را شنیدم که می گفت «زود یک طشت بیاور» . انگشت خود را به گلو کرد و هر چه خورده بود بالا آورد. آن قدر این کار را کرد که از چشمانش اشک در آمد و من که ترسیده بودم دوان دوان خود را به بیرون رساندم .

برخیز و برویم به داخل خانه تا من برای ایشان توضیح دهم ، تو شرم نکردی که قمار بازی کردی ؟

هر دو نفر به داخل خانه رفتیم . امام کاظم از شدت تهوع⁽⁴³⁾ بود و لقب خوبی را به خود اختصاص داده بود.⁽⁴⁴⁾

پایان خوش

هر چه سعی کردند که اختلاف بین خود را حل کنند نتوانستند. آنها هر یک خود را صاحب حق می دانستند. سرانجام کار به ناسزا گویی کشید. آنچه که بدو بیراه بلد بودند به همدیگر می گفتند و بدین ترتیب می خواستند یکدیگر را محکوم و مغلوب کنند. با آن حرف های زشت که به هم حواله می کردند خرمن خوبی های زندگی شان را به باد نیستی می دادند گویی نمی دانستند که با زبان حرف های خوب نیز می توان زد.

گلاویز شده بودند و حتی در حضور امام نیز شرم نمی کردند و همچنان به هم فحش می دادند. به دستور امام برای نصیحت جلو رفتم: چه خبر شده، از هیکل تان خجالت نمی کشید، چرا فحش و بد و بیراه می گویند.

تقصیر او بود، اول او شروع کرد.

نه دروغ می گوید، من آغاز کننده نبودم، هر چه می گویم به کله پوکش فرو نمی رود... احمق!

احمق خودتی.

و دوباره فحش و ناسزا شروع شد. گفتم: برادران، یقه همدیگر را رها کنید و دست بردارید؛ شیطان توی جلدتان رفته، او را لعنت کنید و روی یکدیگر را ببوسید، مثل سگ و گربه به جان هم افتاده اید که چه، وقتی این همه راه خوب است چرا از بیراهه می روید.

امام کاظم (علیه السلام) که تا این لحظه ساکت ایستاده بود، با دیدن و شنیدن سخنان زشت آن دو نفر که همچون تیغی تیز پرده حیای یکدیگر را می دریدند و آبروی خودشان را لگدمال می کردند کلام نرمش را همچون لطافت باران به

سر آنان فرود آورد: کسی که آغاز به دشنام کرده است ستمکار است و بار گناه خود و رفیقش را بر دوش می کشد، البته تا زمانی که ستمدیده و مظلوم از حد خود تجاوز نکند.

با این سخن امام ، هر دو نفرشان آب شدند و زیر بار خجالت و شرم ، شکستند، آن گاه روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند.⁽⁴⁵⁾

دل بی دوست ، دلی غمگین است

زیر سایه درختی نشسته بود و کیسه بزرگش را هم کنارش گذاشته بود. قیافه اش آن قدر زشت شده بود که او را نمی شد شبیه هیچ جانوری تصور کرد. آن قد کوتاه و بینی پهن چهره اش را زشت تر از آنچه بود نشان می داد و بوی گند بدنش تا چند قدمی به مشام می رسید. شاید خودش هم نمی دانست آخرین بار که به حمام رفته بود چه موقع بود. برای همین کتیفی و زشتی هیچ کس او را تحویل نمی گرفت تا چه رسد به این که با او دوست شوند.

در عین ناباوری از اسب پیاده شد و افسار آن را به دست من داد و به نزد او رفت . سلام علیک کرد و ساعتی در کنارش نشست . من چند قدم این طرف تر از صورتش حالم به هم می خورد، اما او در کنارش مشغول صحبت بود، نمی دانم چگونه او را تحمل می کرد، دست آخر هنگام برخاستن با آن مرد گفت : برادر، اگر چیزی کم و کسر داشتی مبادا تعارف بکنی ، من در حد توان برآورده می کنم .

آمد و سوار شد و به حرکت ادامه دادیم ، گفتم : ای فرزند رسول خدا، چگونه در کنار این مرد زشت منظر نشستی و همچون رفیقی صمیمی از نیازمندی هایش پرسیدی ، او به شما نیازمند است ، نه شما به او، با این مقام و منزلت نایستی چنین می کردی .

آن چیزی که مرا به این کار وادار کرد سه چیز بود که در وجود او هست ؛ او بنده ای از بندگان خداست ، خداوند در کتابش او را برادر ما خوانده ، و در سرزمین پهناور خدا او همسایه ماست ؛ علاوه بر آنها مگر ما انسان ها فرزند آدم (ﷺ) نیستیم ، مگر پیرو یک دین نمی باشیم ، شاید روزی فراز و نشیب

های زندگی ما را به او نیازمند کرد... اگر امروز دچار غرور شویم شاید روزگار
طوری رقم بخورد که زمانی در برابرش متواضع شویم و حال مان زار شود.
سرم را پایین انداخته بودم و به گفته هایش فکر می کردم . مدتی بین من و
امام کاظم (علیه السلام) سکوت برقرار بود. سرانجام امام لب های مبارکش را باز
کرد و سکوت را شکست و این شعر را زمزمه کرد.
«با کسی که محتاج وصال ما نیست رابطه برقرار می کنیم از ترس آن که
مبادا بدون رفیق بمانیم» .⁽⁴⁶⁾

کادوی عید

عید نوروز از راه می رسید و منصور در تدارک جشن عید بود و برای فردا آماده می شد. از آن جایی که خودش اعتبار چندانی نداشت فکری به ذهنش رسید، امام کاظم (علیه السلام) را خواست و گفت: فردا عید نوروز است، از قدیم رسم بوده که کوچک ترها به دیدن بزرگ ترها می رفتند و عید مبارکی می گفتند، می خواهم فردا این جا باشی و تبریک مردم را پاسخ بگویی.

اما من در سخنان جدم رسول خدا چنین چیزی ندیده ام، این سنت مربوط به مردم فارس می باشد نه عرب، اسلام چنین عیدی را به رسمیت نمی شناسد و من پناه می برم به خدا از این که در دین بدعتی

اقیانوس حقیقت

منصور دوانیقی سیبیل هایش را تاب داد و گفت : می دانم ، اما این سیاست است که حضور داشته باشی ، از تو خواهش می کنم و تو را به خدا سوگند می دهم که فردا حتما این جا باشی .

و امام کاظم (علیه السلام) ناگزیر قبول کرد.

روز عید فرا رسید و سران لشکری و کشوری با دبدبه به حضور امام می آمدند و تبریک و شادباش می گفتند و هدایای خود را تقدیم می کردند، هر کسی هر چه می آورد امام به خادم می گفت که بنویسد. آخرین نفری که برای تبریک گفتن آمده بود به امام گفت : ای آقا، من پیرمردی فقیرم و چیزی نداشتم که برایتان بیاورم ، اما جدم در عزای جدت حسین بن علی (علیه السلام) سه بیت شعر سروده است اگر بپذیرید آن را تقدیم می کنم .

بخوان .

پیرمرد سه بیت شعرش را خواند. لرزان خواند. هنگامی که شعرش تمام شد اشک امام جاری شد و فرمود: هدیه ات را قبول می کنم ، بیا و کنار من بنشین . پیرمرد سالخورده با کمک عصایش روی زمین و کنار امام نشست . امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به خادمی که هدایا را می نوشت گفت : برو به امیرت بگو که این قدر هدایا جمع شده چه کنیم .

خادم پیغام امام را به منصور دوانیقی رساند و وقتی بازگشت گفت : او می گوید همه آنها را به شما بخشیده ، اختیارش با شماست .

حضرت دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و فرمود: همه اینها را به تو می بخشم ، بردار و ببر.

چشم های پیرمرد داشت از حدقه در می آمد، با تعجب نگاهی به امام کرد و گفت : ولی ...

مال تو است ، بردار.

پیرمرد که گویی نیروی تازه ای یافته بود با دست های لرزانش آنها را درون کیسه اش ریخت و تشکر کرد و رفت .

پس از رفتنش خادم منصور به امام گفت : در مقابل سه بیت شعر، این همه هدیه ؟!

امام کاظم (علیه السلام) نگاهی به خدمتکار کرد و برخاست و رفت . (48)
خدمتکار که ظلم و ستم منصور را به شیعیان دیده بود و اندک بویی از انسانیت برده بود به فکر فرو رفت ؛ با خود می اندیشید «مرثیه برای حسین (علیه السلام) کم چیزی نیست حقا که در راه حسین یک دنیا نیز کم است» .

اقیانوس حقیقت

آن غریبه به صورت ناشناس سفر می کرد به یکی از روستاهای شام رسیده بود. روی تخته سنگی نشست تا خستگی در کند. در این هنگام انبوه جمعیتی را دید که به سمت کوه می آمدند. وقتی به نزد او رسیدند از یکی از آنان پرسید: این جا چه خبر است .

غریبی ؟

آری .

به دیدن استادمان آمده ایم ، او در داخل آن غار زندگی می کند و سالی یک بار برای زیارتش می آییم و آن راهب پرهیزکار ما را پند و اندرز می دهد. منتظر ماند تا ببیند آن راهب مسیحی به مردم چه می گوید که این گونه به او دل بسته اند و سر انجام راهب از غار بیرون آمد. تک تک افراد را از زیر نظر گذراند، اما همین که چشمش به او افتاد عظمت او دل راهب را تسخیر کرد، پرسید: ای غریبه ، از ما هستی یا از غیر ما؟

از شماها نیستم .

از لباس پوشیدنت معلوم است که از امت «محمد» هستی .

آری .

از دانایان امتش هستی یا از نادانان ؟

از نادانان نیستم .

راهب با دست به مردمی که به احترام ایستاده بودند اشاره کرد و همه نشستند، سپس گفت : حال که از دانایان هستی چند سؤال می پرسم جواب بده .

بیرس .

به عقیده ما «درخت طوبی»⁽⁴⁹⁾ ریشه اش در خانه عیسی (علیه السلام) است ،
اما شما می گوئید در خانه محمد است و حال آن که شاخه هایش در همه خانه
هاست ، چگونه چنین چیزی ممکن است .

مانند خورشید، همان طور که خورشید در وسط آسمان می درخشد و نورش
به همه جا می رسد.

بگو ببینم چرا در بهشت هر قدر از غذاهایش بخورند نه تمام می شود و نه
کم .

مثل چراغ در دنیا، هر چند تا چراغ با شعله اش روشن کنی از نورش کاسته
نمی شود.

شما معتقدید در بهشت همه جا سایه است ، مگر می شود.

آری ، قبل از طلوع خورشید همه جا روشن است ، ولی همه جا نیز سایه
است .

دلیل شما چیست که می گوئید هر چه در بهشت بخورند نیازی به قضای
حاجت نیست .⁽⁵⁰⁾

بچه ای که در شکم مادرش تغذیه می شود چیزی دفع می کند؟

کلید بهشت شما از طلاست یا نقره ؟

غریبه لبخندی زد و گفت : ای راهب ، کلید بهشت نه از طلاست و نه از نقره
، بلکه کلیدش زبان بنده مؤمنی است که بگوید «لا الا الله» و خدا را به
یگانگی بشناسد.

راهب که از جواب های محکم و منطقی غریبه تعجب کرده بود پرسید: مرد،

تو کیستی ؟

بنده ای از بندگان خدا و فرزندان آخرین فرستاده او محمد .

پس چرا ناشناس سفر می کنی .

از بیم هارون الرشید که قصد کشتن من و غارت پیروان مرا دارد.

این مردم همه مطمئن هستند، بگو نامت چیست .

موسی بن جعفر.

راهب با شنیدن نام او از کوه پایین آمد و پیشانی امام را بوسید، فهمید که او

پسر امام صادق است ، فرزند پیشوای دانایی که شاگردان برجسته ای را تربیت

کرده بود.

و بدین ترتیب ، خود و یارانش همگی اسلام آوردند و از یاران او شدند.⁽⁵¹⁾

آخرین پیام

روزها یکی پس از دیگری می آمدند و می رفتند و خورشید عالم افروز به عادت همیشگی اش هر روز از مشرق سر در می آورد و در مغرب غروب می کرد، اما چیزی که او می دید فقط تاریکی سیاه چال بود. سال های سال بود که سهم او از روشنایی روز، فقط نور اندک از روزنه کوچکی بود و بس ، تنها چیزی که او را زنده نگه داشته بود نور ایمان بود.

آن جا از رفاه و آسایش و آزادی خبری نبود، اما زمزمه های عاشقانه او در «خلوت خانه تنهایی» و به هنگام راز و نیاز با معبودش روح او را به عالم ملکوت پیوند زده بود و از این دنیای حقیر به عبادت دلخوش کرده بود. نور ایمان او دل کنیز زیبا رو که زندان بان او برای آزار روحی امام به زندان فرستاده بود را نیز در کنج زندان روشن کرده بود.

بر عکس در کاخ هارون نعره های مستانه دیوسیرتان تا آسمان بلند بود و بساط عیش و نوش همیشه به راه ، زندانی آنجا نیز دست از ارشاد گمراهان بر نمی داشت ، می خواست حرف آخرش را بزند و حجت را تمام کند.

زندان بان را صدا کرد و قلم و کاغذی از او خواست . آن گاه زیر روزنه کوچکی که کمی نور همراه داشت نشست و نامه ای نوشت . یک بار خواند و نامه را به نگهبان داد تا به هارون الرشید برساند. نگهبان وارد کاخ شد، هارون

پرسید: چیست ؟

نامه .

از چه کسی است .

از زندانی ، موسی بن جعفر، اما گفته بلند بخوانید تا همه بشنوند.

بده ببینم ، حتما تقاضای آزادی کرده و نامه را گرفت و طوری که حاضران همه بشنوند خواند:

«روزگار بر من در این زندان تاریک با مشکلات و سختی های فراوانی می گذرد، در حالی که روزگار تو سراسر خوشگذرانی است . من و تو در روز قیامت که پایانی برایش نیست به هم خواهیم رسید و به حساب هایمان رسیدگی خواهند کرد. این را بدان که آن جا ستمگران و اهل باطل زیانکار خواهند بود» . (52)

هارون به اطرافش نگاه کرد. و حاضران چهره ای غمگین به خود گرفته بودند. رگ وسط پیشانی هارون از شدت خشم بر آمده بود. نامه را مچاله کرد و به گوشه ای پرتاب کرد و دست هایش را به کمرش زد و مشغول قدم زدن شد. آن نامه کوتاه ولی پر معنا مستی را از سرش پرانده بود. دست آخر از شدت عصبانیت نعره ای کشید که گوش فلک را کر کرد. روی تخت ریاستش تکیه کرد و در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد به فکر فرو رفت . با خود اندیشید که این حرف حق را که بسیار تلخ و شکننده بود چگونه پاسخ گوید. روز بعد جسم نحیف امام کاظم (علیه السلام) در گوشه ای از زندان روی زمین بود، اما پرنده روحش به نزد جد بزرگوار و پدر و مادر شهیدش پر کشیده بود.

- 1- امام باقر (ع) جلوه امامت در افق دانش ، ص 212.
- 2- کافی ، ج 3، ص 226.
- 3- جنازه شخصی که مرده باشد.
- 4- عطا نام عالم بزرگ شهر مکه بود که با امام باقر (ع) هم عصر بود.
- 5- منتهی الآمال ، ج 2، ص 185.
- 6- داستان های شنیدنی ، ص 107.
- 7- تواضع و فروتنی .
- 8- نام خادم امام باقر (ع).
- 9- اعمال مربوط به حج .
- 10- حیاة الامام محمد باقر، ص 132.
- 11- اصول کافی ، ج 2، ص 365.
- 12- پیروان مذهب «مرجئه» که مذهبی باطل و ساختگی است و معتقدان به آن ، فقط ادعای ایمان دارند و در عمل پایبند نیستند، در روایات معصومین نیز مورد لعن و نفرین قرار گرفته اند.
- 13- علل الشرائع ، ص 528.
- 14- حق الناس هر گونه بدهکاری به مردم را می گویند که اگر صاحب حق نبخشد خداوند نیز نمی بخشد.
- 15- اصول کافی ، ج 2، ص 71.
- 16- ارشاد مفید، ج 2، ص 167.
- 17- منظور دستگاه حکومتی ظالم آن دوره می باشد.
- 18- بحارالانوار، ج 75، ص 377.
- 19- منتهی الآمال ، ج 2، ص 246.
- 20- بهترین راه شناخت خدا، ص 27.
- 21- فروع کافی ، ج 6، ص 268.
- 22- نام بازارچه ای بود.
- 23- داستان دوستان ، ج 1، ص 206.
- 24- رجال کشی ، ص 247 249.

- 25- داستان دوستان ، ج 5، ص 133.
- 26- منتهی الآمال ، ج 2، ص 241.
- 27- معلی بن خنیس از یاران امام بود.
- 28- ظله یعنی سایبان و آن محلی بود که مردم بی کار روزها برای فرار از گرما زیر آن جمع می شدند و شب نیز فقرا و غریبه ها آن جا می خوابیدند.
- 29- منتهی الآمال ، ص 244.
- 30- خوبی به خویشاوندان .
- 31- والذین یصلون ما امر الله به اءن یوصل و یخشون ربهم و یخافون سوء الحساب ... اءولئک لهم عقبی الدار.
- «رعد (13) آیه های 21 و 22» .
- 32- فروع کافی ، ج 7، ص 55.
- 33- ان شفاعتنا لا تنال مستخفا بالصلاة .
- 34- امالی صدوق ، ص 572.
- 35- حافی به معنای پا برهنه است و علت این که او به این نام مشهور شده بود این است که وی از آن شب به بعد تا آخر عمرش پا برهنه بود.
- 36- خوشگذرانی .
- 37- منتهی الآمال ، ج 2، ص 348.
- 38- بحارالانوار، ج 78، ص 327.
- 39- لایسمیه باسمه و لا یمشی بین یدیه و لا یجلس قبله و لا یستسبُّ «اصول کافی ، ج 2، ص 158» .
- 40- استفراغ .
- 41- فروع کافی ، ج 5، ص 123.
- 42- الله اءعلم حیث یجعل رسالته «انعام (6) آیه 124» .
- 43- کاظم یعنی فرو خورنده خشم .
- 44- منتهی الآمال ، ج 2، ص 344.
- 45- اصول کافی ، ج 2، ص 360.
- 46- اعیان الشیعه ، ج 2، ص 7.
- 47- داخل کردن چیزی در دین که از دین نیست .

- 48- منتهی الآمال ، ج 2، ص 345.
- 49- شجره طوبی نام درختی در بهشت است .
- 50- دستشویی رفتن .
- 51- بحار الانوار، ج 48، ص 105.
- 52- همان ، ص 148.

فهرست مطالب

2.....	سخنی با خوانندگان.....
3.....	فصل اول : امام محمد باقر (علیه السلام)
3.....	بیل زدن برای دنیا.....
5.....	راضی به رضای او.....
8.....	تا آخر راه.....
10.....	ملعون کیست ؟.....
13.....	خیانت نکن.....
15.....	ترس و امید.....
17.....	کدام برادر؟.....
19.....	استخدام نشو!.....
21.....	در حرام شفا نیست.....
24.....	عصای متبرک.....
26.....	لباس کهنه.....
28.....	حتی نمک !.....
29.....	سخن آخر.....
31.....	فصل سوم : امام موسی کاظم (علیه السلام)
31.....	بزم ننگین.....
33.....	زندگی برای خدمت.....
35.....	مقام پدر.....
38.....	لقمه حرام.....
40.....	پایان خوش.....
42.....	دل بی دوست ، دلی غمگین است.....

44	کادوی عید
45	اقیانوس حقیقت
47	اقیانوس حقیقت
50	آخرین پیام
55	فهرست مطالب